

## هنر و وجدان امروز

### لویجی پیراندلو. ترجمه منوچهر افسری

۱۳۵

از چندی پیش انتظار هر رفتاری را از هم‌نوعانم دارم. انتظار داشتم روجرو بونگی<sup>۱</sup> کنفرانس خود را در شهر ناپل درباره این پایان قرن با پذیرش بی قید و شرط وجود خدا به پایان برساند. بنا به گفته او «این همه علم و سیاست بر ما گذشت و هیچ گونه اثری بر جان‌های ما باقی نگذاشت. زیرا با همه تفاوتی که علم با سیاست دارد، تجربه‌ای که نام خدا را با زبان ما آشنا کرده، تجربه دردناکی است و ما صبورانه آن را دنبال می‌کنیم؛ البته نه فقط با زبان بلکه با جوشش آرزوهایمان که اندیشه باریتعالی را در نظر ما تار فیه‌ترین قله‌ها ارتقاء داده تا جایی که اطمینان داریم رسیدن به آن به زحمت‌اش بیارزد. زیرا در آن ارتفاع دنیا را قلمرو خود می‌یابیم، عرصه کار و فعالیتی که همه را برادرانه به یکدیگر می‌پیوندد، البته نه به زور قانون و نظام مندی‌های اجتماعی که با قاموس طبیعت سر جنگ دارد، و به همین جهت محکوم به شکست؛ بلکه به برکت ملکات اخلاقی انسانی که خلق نکو کسب کرده است. در این جمله هزاران نکته نهفته است: نیکو خصال شدن، یا به عبارت دیگر، از خود تهی شدن و زیستن برای دیگران».

با آوردن این نقل قول، که اندکی طولانی از آب درآمد، قصد داشتم



فرزندانی پیراندلو: فائوستو استفانوبله تا.

زندگی مهمل و بی معنی است. می خواستم رشته حیاتم را قطع کنم. بالاخره به سرم زد ببینم توده مردم چگونه گذران عمر می کنند، آنان که مانند ما طبقات فرادست کارشان کنکاش و اندیشه نیست، آنان که تمام عمر کار می کنند و رنج می برند اما هیچ گاه صفای باطن را از دست نمی دهند.

۱۳۶

یکی از وجه مشخصه های زمانه را برجسته سازم. نه قصد قضاوت دارم و نه میل به محکوم کردن، فقط سر آن دارم بگویم قطعه نثری که در بالا آمد می تواند هم اکنون، تر و تازه از قلم کنت لئو تولستوی تراوش کرده باشد.

کما اینکه در کتاب اعترافات من اثر رمان نویس و فیلسوف پر آوازه روس، کم و بیش چنین آمده است:

«خیلی زود ایمان خود را از دست دادم و مدت زمانی دراز، مانند بقیه مردم، زندگی بیهوده ای در پیش گرفتم؛ کتاب نوشتم و مانند دیگران آنچه را نمی دانستم تدریس کردم. آنگاه مجهولاتم از همه طرف به سویم هجوم آوردند: پاراز ما را کشف کن و پارازگارت را سیاه می کنیم. علم به پرسش اصلی من، تنها پرسشی که معنایی دربر داشت «هدف از زندگی چیست؟» پاسخی نداد که به درد من بخورد و یا بر من تأثیر بگذارد. علم فقط به من گفت: زندگی مهمل و بی معنی است. می خواستم رشته حیاتم را قطع کنم. بالاخره به سرم زد ببینم توده مردم چگونه گذران عمر می کنند، آنان که مانند ما طبقات فرادست کارشان کنکاش و اندیشه نیست، آنان که تمام عمر کار می کنند و رنج می برند اما هیچ گاه صفای باطن را از دست نمی دهند و با فراغ خاطر و وجدان آسوده از هدف زندگی باخبرند. آنگاه پی بردم که برای زیستن مانند آن مردم باید به همان ایمان ساده شان بازگردم.»

و کنت لئو تولستوی پاراز این هم فراتر نهاد و آن کمندی عبث و کودکانه به نام ثمره تعلیم و تربیت را به رشته تحریر درآورد.

این بیزاری بی شائبه از علم، این سرخوردگی روح که از دستاوردهای فلسفه مدرن باخبر است، این بازگشت به ایمان کهن، همان وجه مشخصه هایی است که قبلاً به آن اشاره داشته ام. می توانم مثال دیگری از بورژه (Bourget) و آخرین رمان هایش بیاورم. البته آتونویو فوگاتسارو (Antonio Fogazzaro) چنگی به دل من نمی زند زیرا او همیشه از زمرة اشراقیون

بوده است، اگرچه به تازگی، با همه کژاندیشی‌های ناروایش، دامن خود را به آب و آتش می‌زند بلکه بتواند بین کتاب‌های علمی مدرن و کتاب‌های بسیار کهن درباره ایمان وجه تشابهی بیابد و عجیب‌تر آنکه می‌پندارد آن را یافته است. به زحمت آن می‌ارزد که از شاعر فرانسوی پل ورلن (Paul Verlaine) پیرو مکتب به اصطلاح سمبولیسم یاد کنیم که نوردو (Nordau) او را شاعری منحط از پست‌ترین نوع آن و ولگردی آواره می‌شناسد که به جرم اهانت به آداب و رسوم عمومی به زندان افتاد و اکنون به دامن ایمان پناه آورده تا بلکه بتواند نیرویی برای دفاع از خود در برابر اندیشه‌های نابابی بیابد که پس از ابتلاء به جنون، به ایمانش چیره شده‌اند.

من هیچ وقت از رؤیت گناهکارانی که در دم مرگ، قبل از برهم نهادن دیدگان، خدا را به کمک طلیده‌اند احساس تعجب نکرده‌ام. روح مدرن عمیقاً بیمار است و همچون گناهکاران محض، خدا را به کمک می‌خواند. واقعاً وقتی می‌بینم این ظلمات مجسم را خدا می‌نامند می‌خواهم از تعجب شاخ درآورم. خُب بگذریم.

کم و بیش می‌توان همه مشکلات روحی را در عالم هنر به کمک معالجات صبورانه روانشناسی حل کرد. کما اینکه نوردو، که قبلاً از او نقل قول کردم، اخیراً در کتابی به نام انحطاط با آموزش‌ها و پیگیری بی‌نظیر و با جرأت و شهامت قابل تحسین به مطالعاتی در این زمینه دست زده است.

خداوندا، در این دوره زمانه کیست که منحط نباشد؟ چه کسی می‌تواند خود را پاک و منزّه بداند؟ همه کمابیش می‌توانند آثار و علائم (به قول دانشمندان) فیزیکی و روشنفکری انحطاط را در وجودشان ببینند! دست مریزاد، و نمی‌توانم چیزی خلاف نظر پزشکی مانند موره (Morel) بر زبان آورم که این آثار و علائم را کشف و پیگیری کرده است. اما در عوض می‌توانم از منتقدان انتظار بیشتری داشته باشم. این آثار هنری، این آثار ادبی، این معیارهای رفتاری، ثمره مغزهای مسموم و ارگانسیم‌های منحط‌اند: پناه بر خدا! خُب چرا مسموم؟ چرا منحط؟ به نظر می‌رسد که پاسخ به این پرسش‌ها و وظیفه منتقدان هنری و آداب و رسوم حاکم باشد. من به عنوان مثال، با مطالعه پژوهش موره به نام:

Du delire panophobique des a lienes gémisseurs<sup>۳</sup>

به خوبی پی بردم چرا شاعر پرتغالی گئورا ژان کی پرو (Gueora Janqueiro) در آثار منظومش نمی‌تواند افکارش را یک جا متمرکز و هماهنگ کند و چگونه کتاب هایش مملو از آه و ناله و

ندبه های سوزناک شده است. هذیان های گاه بُر معنی که اغلب انسان را به یاد برخی بیماران روانی می اندازد که موره شرح داده است؛ بیمارانی که چندان کلمات و سوالات مشابه را بارها و بارها به طور یکنواخت تکرار می کنند که انسان سرسام می گیرد. همین را می توان در مورد اشعار شاعران به اصطلاح رافائلیت متقدم و سمبولیست ها و منحنط ها تکرار کرد که نمی دانم تا چه اندازه گابریله دانونتزیو (Gabriele D'annunzio) با حسن نیت از آنان تقلید کرده است (غیر از مواقعی که بدون شک به آنان دستبرد زده است).

اکنون که لازینی (Lasagne) آن کلام محتوم را بر زبان رانده: «نبوغ همانا بیماری عصبی است» و لامبروزو (Lambroso) کتابی به نام نبوغ و جنون به رشته تحریر در آورده، دیگر کسی ابایی ندارد که با ذره بین پزشکی مجانین وارد عالم هنر شود و دیگر کسی نباید برای یافتن انگیزه آلام و جراحاتی که جان هنرمندان و ادیبان را می آزارد زحمات زیادی بر خود هموار سازد. برای این منظور کافی است نظری به کتاب ها و رمان و یا مجموعه اشعار بیافکنیم و یاسری به گالری یا نمایشگاه هنر مدرن بزنیم. اینجا است که می توانیم با نقاشی به نام ادوارد جویا (Edoardo Gioia) آشنا شویم که به بیماری هیستری دچار است. یا آثار نقاشی دیگری را ببینیم به نام کورته زه (Cortese) که به بیماری لغوه مردمک چشم مبتلا است و همه چیز را لرزان می بیند و یا نقاش دیگری که به بیماری آکروماتوپسی (accomatopsia) مبتلا است و همه تابلوهایش را با گل و لای نقاشی می کند. و یاسر انجام با نقاش دیگری به نام لویا کونو (Loiacono) آشنا شویم که همه چیز را صاف و بدون برجستگی می بیند و بوم نقاشی اش مانند سطح بشقاب چینی صیقلی و برآق است. و آیاتابه حال تابلوهای نقاشی آریستید سارتوریو (Sartorio Aristide) گل سرسبد نقاشان مدرن را دیده اید که اخیراً رم را به قصد آلبانو (Albano) ترک کرده و مات و مبهوت به دشت وسیع و سرسبز لاتسیو (Lazio) بین دریاچه آلبانو و نمی (Nemi) نظر می دوزد و صحنه های ساده و چشم نواز طبیعت را با قلم پاستل بسیار ظریف خود به تصویر می کشد؟ اما چرا تابلوهای پاستل خوش آب و رنگ او چنان از رنج و اندوه آکنده است که هر کس به آن نظر بیافکند، از جمله راقم این سطور، در دام آن نقوش گرفتار می شود؟ هر چند باید اذعان داشت هیچ شگردی مانند رنگ های دلمرده در این تابلوها به کار نرفته است، آنچه هست تنهایی ست و تابلوها در انزوای تنهایی شان سرخوش اند. در اطراف این دریاچه های گاه مانند پرده های فیروزه ای ابریشمین نرم و لطیف و گاه مه آلود و بخار گرفته، در بیشه های پیرامونشان، در سرایشیب تپه های منتهی به جام بلورین دریاچه، میان درختان بلوط وحشی



لبه تاو فرزندش ماریا لونیوا، ۱۹۲۵.

آنچه هست تنهایی ست و تابلو هادر  
انزوای تنهایی شان سرخوش اند.  
در اطراف این دریاچه های گاه  
مانند پرده های فیروزه ای  
ابریشمین نرم و لطیف و گاه مه آلود  
و بخار گرفته، در بیشه های  
پیرامونشان، در سراشیب تپه های  
منتهی به جام بلورین دریاچه، میان  
درختان بلوط وحشی که با  
ساقه های نازک و کشیده بر تنه  
خاکستری در آرزوی دیدار  
خورشید سرب بر آسمان  
برافراشته اند، هیچ اثری از آثار  
انسان به چشم نمی خورد.

دلبری از ماچین و چروک هایش را با گل ها پنهان کرده است. انسان آن هارامی چیند و تاجی  
از خار بر سر می گذارد.

«این بهار چه گلی بر سر مازده است؟»

که با ساقه های نازک و کشیده بر تنه خاکستری  
در آرزوی دیدار خورشید سرب بر آسمان  
برافراشته اند، هیچ اثری از آثار انسان به چشم  
نمی خورد. اما معذالک در حزن و اندوه نقاش  
که در بحر این مناظر فرورفته و آن ها را به رشته  
تصویر کشیده می توان حضور انسان ها را  
احساس کرد؛ و این حزن و اندوه، به رغم  
لبخندی که رویت این همه زیبایی از فرط  
رضایت از لبان ما می رباید، به نظر می رسد از  
زمین و زمان و از تمام کائنات تراوش  
کرده باشد. گویی نقاش آوای زمین، کلام  
عاشقانه ای را که این مادر رنجور بر زبان رانده،  
به گوش جان شنیده است. برای فرونشاندن  
شعله سوزان عطش سیری ناپذیر مان تمام رگ  
و ریشه های زمین را گشوده و کاوش کرده ایم.  
البته ما چیزهایی را می طلبیم که او هرگز  
نمی تواند به ما ارزانی دارد و ناگزیر با ملامت و  
سرزنش به او می نگریم. زمین فقط یک گنج  
رایگان به ما عرضه داشته و آن عشق است؛  
گنجی که نمی تواند ما را نه غنی سازد و نه  
کامیاب. ما در پی افق های دیگر روانه ایم: در  
طلب دانستن! و در تب و تاب رسیدن و نرسیدن  
به آن از خود و از زمین بیزار شده، زمینی که هر  
سال خود را برای ما نو می کند تو گویی برای

فلسفه مدرن کائنات را به ماشین زنده‌ای تشبیه کرده و کوشیده اطلاعات و آگاهی جامع‌تری نسبت به دقایق آن در اختیار ما بگذارد؛ و سپس نوبت رسیدن به جایگاه انسان در طبیعت و برآورد زندگی او و برشمردن هدف هایش است.

حقیقت هرگز ما را از راه به در نبرده است: آنچه ما را منحرف ساخته تصورات و تخیلات ما بوده است. اما جایگاه انسان در طبیعت چنگی به دل نمی‌زند، حداقل در قیاس با آنچه به خیال خود در ازمنه گذشته به آن دست یافته است. یک شاعر طنزپرداز می‌تواند چنین تقدیر انسانی را موضوع سروده‌های بسیاری قرار دهد. روزی روزگاری زمین مرکز کائنات لایزال بود. تمام آسمان، خورشید و ستارگان پیوسته گرد او در گردش بودند و با صحنه گردانی هایشان او را سرگرم می‌ساختند و برای روشنایی روزها و شب هایش نور از مغان می‌آوردند. ابناء بشر می‌توانستند با صلیب کردن دست‌ها بر سینه نظاره گر این صحنه‌ها باشند و از صمیم قلب خداوند را سپاس گویند که برای سرگرمی شان این همه زیبایی آفریده، برای خوراکشان گاو و گوسفند، برای شرابشان انگور، برای سواری اسب و غیره. قرص ماه در آن دوره به تائی بر سطح موج آب‌ها فرو می‌رفت، دریا قرص ماه را مانند زرده تخم مرغ فرو می‌داد و انسان فانی با کوبیدن دست هایش به هم با تعجب فریاد می‌زد:

-عجب صحنه معرکه‌ای!

سپس وقتی سرانجام دنیا را ترک می‌گفت آسمان و جهنم به حرکت در می‌آمدند، فرشتگان و شیاطین بر سر تصاحب روح او با یکدیگر نزاع می‌کردند و همان گونه که در یکی از اشعار وینچنتزو مونتسی (Vincenzo Monti) آمده است، روح او با فرشتگان نگهبان به عرش اعلا می‌پیوست. کجا؟ دقیقاً نمی‌توان محل آن را تعیین کرد، اما مطمئناً روبرو به بالا و بالاتر در ساحت آسمان هابود، در لاهوتی که علم نجوم مدرن به آن راه ندارد؛ همان بهشت برین که خداوند عالم برای خود و بندگان خاصش آفریده. در این لاهوت است که انسان آرمزیده جایزه صبر و رنج‌های ناسوتی خود را دریافت می‌کند. او چه رنج‌هایی را که تحمل نکرده؟ البته این رنج‌ها جای دوری نرفته! رنج بردن در ازای دریافت ملکوت آسمان‌ها؛ کیست که آن را نطلبید. چرا که زندگی حقیقی همان مرگ است. در قدیم می‌پنداشتند زمین موطن مردان خدا و نایبان بر حقی است که سلاح برابر کمر و ردای بلند بر دوش دارند. وای که عجب زمانه‌ای بوده و چگونه انسان می‌توانسته به خود ببالد و بنا به میل خود در قامت یونانی عصر پریکلِس ظاهر شود و یا در نقش رومی عصر تابناک جمهوری در *caput mundi* <sup>۵</sup> شهر رُم *Civis romanum sum* در

بود، خورشید خدا و ماه الهه که به نام های گوناگون خوانده می شد و هوراس (Orazio) باجامة اسقفی بر تن برای هر دو آواز می سرود؛ طبیعت هرگز چیزی به این زیبایی نیافریده و پس از این نیز نخواهد آفرید.

امان از دست فلاسفه که چه در زمان ما و چه در دیگر از مننه کاری جز راحت طلبی نداشته اند و من با کمال میل حاضر م آن شعار مخوفی را که امپراتور اتریش علیه شعرا به کار می برد علیه آنان تکرار کنم: «شعرا افرادی بیمارگونه اند که کار و کسبی جز اشاعه بدبینی بین مردم ندارند» و قبل از همه افلاطون را از بارگاه رفیعی که در جمهوری آرمانی اش به خود اختصاص داده به زیر می کشم.

بلایی را که این افراد متأسفانه بر سر این زمین بیچاره ما آورده اند بر کسی پوشیده نیست! یک اتم نجومی به حد غیر قابل تصور کوچک، یک فرفره ناقابل، روزی از توده گداخته خود جدا شد و همان جاد در فضا در حول مدارات ثابت و تغییرناپذیر به گردش درآمد. چه بر سر انسان و چه بر سر این جهان خرد و این پادشاه کائنات آمده است؛ وای به حال پادشاه! آیامی توانید شاه لیر را مسلح به دسته جارو با چهره غم انگیز و مسخره اش در برابر خویش مجسم کنید؟ نمی شنوید چه سخنان هذیان آلودی بر زبان می راند؟ او روزی روزگاری در قصر رفیع سربه فلک کشیده و معرکه اش بر فراز ابرهای سرخ به سر می برد که برج و باروهایی مانند زبانه

شعله های آتش داشت. این قصر، دربار شاه لیر بود که

باد آن را با خود برد. خورشید غروب کرد و توده ابر سپید شد، سپس به خاکستری گرانیذ و بتدریج رنگ سیاه به خود گرفت و سرانجام آب شد و به شکل قطرات اشک بر زمین هموار بارید و علف های خاکستری غم انگیز سرشته به خار از پستر آن روئیدند. پادشاه با دستان خون آلود خارها را چید و از آن تاجی ساخت و بر سر نهاد؛ آنگاه قدم زنان از میان انبوه سیرسیرک ها و وزغ ها عبور کرد و آن ها دسته جمعی جیرجیرکنان و به کُرکُر می خواندند: آدمی سراپا لجن است! آنگاه در حالی که او هنوز خود را آنچنان خرد و درهم شکسته احساس نمی کرد، توده ای اشباح که

بیراندلو به همراه لیه نا، بوئیس آیرس،



از ذهن وحشت زده اش برمی خاستند و جهة انسانی به خود گرفتند و به استقبالش شتافتند: ابتدا مفرشی زیر پای او پهن کردند و سپس آن را بلند کردند و به پرواز درآوردند. پادشاه بیچاره، گمگشته در فضای لایتناهی، بارنج و اضطراب از خود پرسید:

آیا حقیقت دارد؟

آن کره خاکستری که در اتر فرورفته و قرص ریزنقشی به شب هایش روشنایی می بخشد آیا همان بهشت مانیست؟  
در دیوارش کجارفته؟  
بر سر نگهبانانش چه آمده است؟

شاه بالا و بالاتر رفت. تاجایی که ناسوت زمین را در لاهوت پهناور آسمان ها گم کند، بی آنکه در آن ارتفاع اثری از آثار خداوند بیابد و در آن پائین از زمین، از جبین و ترس زمین باخبر بود ولی فلاکت آن رانمی دید؛ چرا که او باروح خود موفق شد تمام فضا را در نوردد و جهان را در آغوش بگیرد. در این بزنگاه فیلسوفی باشکل و شمایل کاهن کیش جدید و بسیار منطقی از راه رسید و به دیدارش شتافت و باپند و اندرز به او گفت: سرانجام از آن فاصله، با توجه به مفاک وحشتناک بین او و کره زمین، بهتر توانسته بیند چگونه زمین در غیاب خدایان به موطن کوچک موجودات ناچیزی تبدیل شده که همه کار و کوششان یافتن خوشبختی و تحقق آرمان هایشان همین جابر بسیط زمین است؛ آنان دیگر از آسمان دست شسته اند. انسان هنوز با حرکات شاهوار و وقاری پر ابهت این شعار سرشار از بلاغت غرور آفرین را دکلمه می کند:

Omnes homines, qui sese stident...<sup>۶</sup>

مع ذالک فهم و شعور گاوان و گوسفندان را ندارد که تنها حقیقت برای آن ها علفی است که زیر چانه شان سبز می شود. و آنگاه پادشاه از فراز سکوی کوتاه زمین با حال نزار و سر و وضع آشفته به پرس و جوی نومیدانه از طبیعت درباره کارها و حساب و کتاب هایش پرداخت و اینجاست او و کاهنان چنان بحث مسخره ای در گرفت که سالشمار زمین در طی قرن ها نظیر آن راضبط نکرده بود. او حتی وقتی دید انسان را میمون خطاب می کنند به شدت برآشفته. به جز خداوند چه کسی می توانست این چیزها را آفریده باشد؟ در پاسخ شنید که هیچ کس، کائنات خود به خود و به طور طبیعی پدید آمده و به تدریج تکامل یافته است: «شما از پس فهم این مسائل بر نخواهید آمد مگر وقتی بین قوای دماغی خود و حقیقت رابطه مستقیمی برقرار کرده باشید».



- و حقیقت کدام است؟

- آنچه که هست!

و شما از آنچه هست چه خبر دارید وقتی حتی از نحوه شکل گیری افکار و ایده هایتان بی خبرید، وقتی نمی دانید افکار و عقاید چگونه از تجزیه مواد آلی تشکیل شده اند و چگونه یک روند شیمیایی ممکن است به شناخت ماهیت اشیاء بیانجامد؟ ما هیچ شناخت، هیچ معلومات دقیقی درباره حیات نمی توانیم داشته باشیم؛ آنچه داریم یک احساس متفنن و متغیر است. اما چه احساسی؟ احساس در نظم وجود دارد و نه در علم. از لاپلاس جهان شناس، از داروین بشرشناس، از اسپنسر زیست شناس و از برتولد شیمی دان بپرسید: طبیعت چیست؟

«مظهر گروه های محرکه، گروه هایی که با جابه جایی دائم ارتباطاتشان، همواره به شکل های عالی تر از حرکت دست می یابند و قانون حرکت آنان در ذاتشان نهفته است». اگر شما بهتر در ماهیت این قانون دقیق شوید و ذات ضرورتی را که بر عرصه آن حاکم است درک کنید از بسیاری از پرسش های ناشی از غرور انسانی که خود را مرکز عالم می پندارد رها می شوید. واقعاً به سرتان زده است! آدم از کجا می آید؟ یا به کجا می رود؟ در این مسیر نامعلوم چه سرنوشتی در انتظارش است؟ چه سودی از زیستن ما متصور است؟ حال آنکه زندگی عاری از هدف است؛ زندگی معلول علت ها است و ما نیز مانند تمام مخلوقات کره ارض متأثر از قانون جهانشمول علت و معلول هستیم. «زندگی دستاورد ضروری عملکرد نیروهای محرکه طبیعت است که مطابق قانون خودشان عمل می کنند و مقدار معینی لذت و درد در خود ذخیره دارند. لذت از ارضاء غرایزمان ناشی می شود و درد از انتظار بیهوده تحقق آرزوهایمان».

طبیعی است که هریک از ما در صدد ارضاء غرایز خویش باشد. چه کسی این غرایز را اصلاح می کند؟ چه کسی آن ها را رام خواهد کرد؟ ضوابط قضاوت رفتارها کدام است؟ چه اعمالی پسندیده و چه اعمالی ناپسند است؟ گره اصلی قضیه درست همین جا است و مهم ترین بخش حیاتی مسأله که خداشناسان به نظر می رسد از آن باخبر بوده و مبانی لازم را از تئولوژی و از اخلاق مسیحی اخذ کرده باشند. غریزه پرستان می گویند از وجدانتان سؤال کنید. ایده آلیست ها در پاسخ می گویند به عقل و اندیشه مراجعه کنید؛ پیروان فرضیه صرفه و صلاح و تجربه سفارش می کنند بر مبنای نتیجه ای که از رفتارتان می گیرید عمل کنید. اما نظر اسپنسر

خلاف همه این‌ها است؛ به زعم او اخلاق متکی بر پایه‌های درون‌زا است. هر عنصر تصادفی و دلبخواه را باید از بستر آن سترد. ضوابط رفتار باید از خصلت ضرورت بر مبنای روابط علت و معلول طبیعی استخراج گردد. بین علت و معلول، بین عمل و عکس‌العمل، روابط ثابت و یکدست وجود دارد. هرگونه نتیجه‌گیری ناشی از ضرورت است. این اخلاق با این مقدمات با دکتربین شناخت و اطلاعات فشرده درباره کائنات پیوند نزدیک دارد. سه عنصری که، باید توأمأ و متحدأ عمل کنند، هستی، دانش و عمل است. در این صورت فقط اخلاق می‌تواند ضرورت و وحدت عمل در شرایط هستی را به مابیموزد و در حالت انطباق ضابطه هدایت‌کننده زندگی را بیابد و آرمانش رشد کمال بخش آن باشد. نتیجه عمل مابستگی به درجه این انطباق دارد که البته بنا به نظریه اسپنسر نباید هدف بلافصل رفتار قرار گیرد چرا که در این صورت از  $\gamma$  consecutium به  $\alpha$  constitutum تبدیل می‌شود. پیروان اندیشه حرفه‌گرایی تجربی مخالف این طرز تفکرند و البته اگر بخواهیم منصفانه قضاوت کنیم آنان در این باور خود تنها نیستند.

شرایط هستی‌ضروری برای ادامه حیات به صورت کامل در وضعیت دسته‌جمعی از نظر اسپنسر یکنواخت و دائمی است. از آنچه در بالا آمد می‌توان به تغییرناپذیری، جهانشمولی و مطلق بودن قوانین اخلاقی و حقوقی پی برد؛ و یابه عبارت دیگر به قانون آن وضعیت ایده‌آل دست یافت که هر نوع تکاملی، بسته به فراخور حال انسانیت، کاملاً به روز شده با حیات اجتماعی، به سوی آن گام بر می‌دارد. اسپنسر می‌کوشد وضعیت انسان عادل را نزد خود مجسم کند؛ انسان مجهز به صورت‌بندی‌های مسلم و جهانشمول، او در حقیقت به اخلاق مطلق باور دارد و سعی او درک آن روابط عادلانه‌ای است که باید بین افراد کامل در یک جامعه ایده‌آل برقرار باشد. من نطفه‌بندی جانبخش چنین انسان بی‌عیب و نقص را در یک جامعه ایده‌آل به فال نیک می‌گیرم و شرح تولد وی را به قدرت تخیل شاعری به نام ماریو رایساردی (Mario Rapisardi) واگذار می‌کنم.

وانگهی اسپنسر، به دلیل شیوه‌ای که در تلقی شرایط هستی دارد، اکنون مخالفانی بین همان دوستاندارانی یافته که تا اندکی قبل از تئوری‌های او پیروی می‌کردند.

تا اینجا با نظریه مردان سالخورده آشنا شدید، آنان اظهار می‌دارند این همه علم و دانش که مرور کرده‌اند کوچک‌ترین اثری بر جان و روانشان باقی نگذاشته و از این روناگریز به سوی خدا بازگشته‌اند. و آن دیگران، که برای هر عمل به دنبال دلیل می‌گردند، به ویژه اعمالی که انگیزه نهایی‌شان مطمئناً قابل تشخیص نیست، وقتی از پژوهش‌ها و تحقیقاتشان نتیجه نگرفتند و از

آنجا که کاملاً خداشناس هستند چاره‌ای جز تسلیم به پدیده‌شناسی پیش پا افتاده نداشتند. اما چهره‌ای نیز که از جوانان پیش رو داریم چندان چنگی به دل نمی‌زند. جوانانی که درست هنگامی پای به عرصه نهادند که پدرانشان به جای عاشق‌پیشگی راه جنگجویی و بازسازی مدنی را پیش گرفته بودند؛ جوانانی که در هنگامه بحث و گفتگو پیرامون ایستار جامعه متناسب با دستاوردهای آن، که هیچ بهایی به ایده‌آل‌هایشان نمی‌داد، در کوران برخورد جریان‌های سیاسی و فلسفی متضاد رشد کردند؛ این جوانان نه تربیت درستی داشتند و نه از نیروی حیاتی فوق‌العاده‌ای برخوردار بودند، خیلی زود مجبور شدند کمبودهای خود را با وسایل تصنعی جبران کنند حتی به بهای نابودی تن و جانشان؛ از نظر فیزیکی همه آنان به نوراستی<sup>۹</sup> و از نظر اخلاقی به اختگی مبتلا هستند.

بر مغزها و وجدان‌ها بلیشوی عجیبی حکم فرماست. در این آینه درونی انواع و اقسام چهره‌ها قابل تشخیص است، منتهی همه با سر و وضع به هم ریخته؛ انگار بار غیر قابل تحملی بر دوش

رم، طرحی از نری لوسا که براندلو را حین امضای کتابهایش در جشن کتاب ۱۹۳۳ نشان می‌دهد



همه سنگینی کند، و هر کس که تازه از راه برسد توصیه جدیدی در آستین دارد. به حرف که باید گوش سپرد و از گردن چه کسی آویزان شد؟ گاه ندای سرسختانه‌ای برای لحظه‌ای بر همه نداها چیره می‌شود؛ و مایکباره، با خودانگیختگی بیمارگونه غریقی که برای نجات جانش به هر خار و خاشاکی می‌آویزد، عنان اختیارمان را به کف با کفایت اومی سپاریم. در همان حال همه ما از هر گونه عقیده سنتی بیزاریم و آن را به رُخ هم می‌کشیم، انگار بخواهیم بر دلبستگی‌های پنهانی که در عمق وجودمان نسبت به این عقاید داریم و نیز بردلشوره‌ای که از واهمه‌های بی‌نام و نشان برمی‌خیزد سرپوش بگذاریم. با گونه‌ای فخر فروش، بی‌تفاوتی ميسوط خود را نسبت به نادانسته‌هایمان و در همان حال میل فراوان به دانستن آن‌ها را، که در عمق وجودمان پرپر می‌زند، لاپوشانی می‌کنیم و احساس سردرگمی داریم، انگار در هزار توی پرپیچ و خم بدون راه خروجی گم شده‌ایم و دور و برمان جز راز سر به مهر چیزی نمی‌بینیم. راه و چاه هر دو وجود دارد، ولی راه کدام است و چاه کدام؟ مردم شتاب زده خود را به هر در می‌زنند و به هر کس نگاه کنی به نظر می‌رسد از همه چیز سر درمی‌آورد تا آنجا که پاره‌ای اوقات هر یک از ما دستخوش تردید ناگوار می‌شود و بی‌اختیار از خود می‌پرسد: «مبادا فقط من باشم که چیزی سردر نمی‌آورم؟». دست مریزاد، واقعاً که بعضی‌ها واقعاً آدم را به تعجب وامی‌دارند؛ وقتی به آن‌ها می‌نگری نمی‌توانی باور کنی به سخنان خودشان نیز باور نداشته باشند، فقط حیوانات می‌توانند بی‌دغدغه یک عمر بار بردارند! و شاید نمی‌خواهند خود را گول بزنند. خوب حالا از کدام طرف باید برویم؟ از کدام معیار تبعیت کنیم؟ هیچ کس جرأت بیمودن راه خود را تا انتها ندارد، وسط راه متوقف می‌شویم، به پس سر می‌نگریم تا ببینیم دیگران چه می‌کنند، اینجاست که تردید بر ما چیره می‌شود و بی‌اختیار از خود می‌پرسیم: نکند فقط من دارم اشتباه می‌کنم؟ شاید آن راه به جایی ختم نشود. و به این ترتیب راه را عوض می‌کنیم. از پس سر خیل بی‌شمار به دنبال ما رهسپارند، به مانند بادیگاردهایی حرکات و حرف‌های ما را تکرار می‌کنند و کاری جز تقلید از ما ندارند.

ضوابط کهنه سقوط کرده و هنوز ضوابط جدیدی جایشان را نگرفته؛ طبعاً مفهوم نسبیست چنان در مانفوذ کرده که قدرت هر گونه بر آورد را از ما سلب کرده است. به هر گونه فرضیه و تصور میدان جولان داده‌ایم. قدرت تفکر نیروی فوق‌العاده کسب کرده و دیگر کسی نمی‌تواند نقطه نظر ثابت و خلل‌ناپذیر خود را تا به آخر حفظ کند. نظریات تجربیدی ارزش خود را از دست داده اند زیرا احسن تفاهمی که فهم‌شان را آسان می‌ساخت دیگر وجود ندارد.

انگار در هیچ دوره‌ای از ادوار حیات مانند امروز شیرازه امور از نظر اخلاقی و ذوقی چنین از هم گسیخته نبوده است. اندیشه‌های ماببی در و پیکروبی هیچ گونه آموزه و یا ایمانی، حول تقدیر محتوم خود، مانند گرد و غبار تیره بر فراز ویرانه‌ها، می‌چرخد و به اعتقاد من منشاء بخش عظیمی از گرفتاری‌های حیات روشنفکری مابیه شمار می‌روند. از این پس باید شاهد ظهور ناگهانی انواع و اقسام غرفه‌های خوش آب و رنگ در این بازار مکاره بین‌المللی باشیم؛ قصرهای شنی که با کوچک‌ترین وزش نسیم فرومی‌ریزند؛ ید بیضاهاى خلق الساعه، که مانند اخگر دمی بیش نمی‌پایند؛ مد، مکتب‌ها و محفل‌ها که دولت مستعجل اند. دیروز

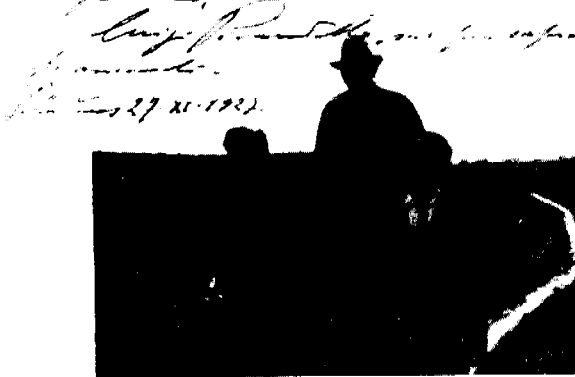
رنالیسم و ناتورالیسم، امروز سمبولیسم و اشراق، فردا خدای داند چه؛ آیا هرگز اپراهای واگنر را تماشا کرده‌اید؟ تا دیروز می‌گفتند اپرای بی معنی، امروز می‌گویند موسیقی دل‌انگیز. دیگر کسی از چیزی سر در نمی‌آورد. خدای داند در این موسیقی چه فلسفه عمیقی پنهان شده است؟ آیا واقعاً این اپراها سرشار از شور زندگی اند؟ و حالا همه دست به دامن واگنر شده‌اند تا چیزی از این شور زندگی سر در آورند. آیا تاکنون نمایشنامه‌های ایسن را نظاره کرده‌اید؟ این نمایشنامه‌نویس نروژی از جان ما چه می‌خواهد؟ کسی نیست که از کارهای او سر در آورد. هر نمایشنامه‌ای با صحنه‌ای نامفهوم فوج فوج تماشاگر را به خود جلب می‌کند.

خوب سرانجام به مرحله صورت‌بندی تئوری زیباشناسی شناخت رسیدیم؛ شناخت برای شناخت و نه برای عمل کردن به آن. در حالی که شناخت به معنی سرد آوردن از زندگی و تحقیق دربارهٔ زیر و بم آن است. وظیفه هنر بر آورد دقیق اندیشه‌ها، گشودن راز و رمز پنهان و آشکار احساسات؛ رسیدگی به همه انگیزه‌ها و سایه روشن‌های حواس چندگانه و درک و تنفس عطر زندگی و چشیدن شهد آن است. جان در اینجا در حال گذار است؛ یک زنبور مشتاق. این همان بدعت‌گزارى مدرن است که طرفدارانش خود را پیرو استاندارد می‌شناسند.

این نیز یکی دیگر از موارد اختگی معاصر است، که وجه مشخصه‌هایی مانند خودخواهی، بی‌حالی، فقدان جسارت در برابر ناملامت، بدبینی، تهوع، انزجار از خویش، خیالبافی، ناتوانی در خواستن، عواطف فوق‌العاده، تلقین‌پذیری، دروغ‌پردازی

تئاتر کمندی جنوا، ۱۹۲۵.





ناخودآگاه، تحریک‌پذیری، وسوسه‌پذیری آسان قدرت تصور، مرض تقلید و رضایت از خود بی‌حد و مرز دارد. انسان امروز در جبر سرنوشت جاخوش کرده و حتی می‌توان گفت راحت‌لم داده است.

حالا کمی به دیگران پردازیم که همان‌طور که خودشان می‌گویند برای یافتن راه خلاص از این ورشکستگی اخلاقی، حتی اگر شده به‌طور موقت، سر به‌لاک خویش فرو برده‌اند و هر جا برایشان میسر بوده از هر پیوندی گسسته‌اند و هر جا که نتوانسته‌اند از میزان حوایج و خواسته‌هایشان کم کرده‌اند و طبعاً پس از مدتی همه‌گونه حسن کنجکاو و دلبستگی را از دست داده و خود را بیگانه با زندگی احساس کرده‌اند. در وجود آنان احساس بی‌زاری مقاومت‌ناپذیری نسبت به هرزگی‌های روزمره زندگی موج می‌زند و از مشاهده بی‌میل و رغبتی دیگران، با اندکی دقت در احوالشان، به کسالت اندوهباری دچار می‌شوند. آنان با تعجب از خود می‌پرسند: آه! این هم شد زندگی؟ بازی بیهوده و بی‌فایده با اعمال و اندیشه‌ها! و سپس و سپس؛ پرسش بی‌موردی که پیوسته تکرار می‌شود. همیشه و همه‌جا همین است! آدم برای هیچ و پوچ خود را به آب و آتش می‌زند! همواره در انتظار رویدادی است که دل او را بلرزاند و جانی تازه در او بدمد. اکنون پی می‌برند آن‌هایی که به دنبالش بودند فقط با گذشت‌های دردناک و ناروا به دست می‌آید و آن آرامش که آرزو داشتند فقط تنهایی و سکوت برایشان ارمغان آورده است. دنیا را به مثابه ماشین غول‌پیکر سیری‌ناپذیری به‌شمار می‌آورند که معلوم نیست چه کسی و چگونه آن را به حرکت درآورده است. ولی برای تأمین سوخت آن ناچارند موجودات زنده را، همچون قربانی‌های بی‌گناه، در شعله‌های آتش بسوزانند. آنان در نظر دارند در این آتش سوزی جهانی فقط نقش تماشاچی را داشته باشند و هرگز زیانده آتش تریخ دامنه‌شان را لمس نکنند و همیشه مانند جرقه‌های آتش دور از شعله سرکش و در حلقه خاکستر سرد به سربرند. و حال که بالاخره از پس این کار برآمده‌اند حسن

می کنند سرمای این خاکستر روحشان را تسخیر کرده و غم و اندوه عمیقی به جانشان افتاده است. آنان نمی توانند خود را به دست شعله های آتش بسپارند، یا حداقل می خواهند بدانند برای چه باید این کار را انجام دهند.

- برای چه باید بسوزیم؟

- برای زنده ماندن!

- زنده ماندن به چه درد می خورد؟

دلسوزی های بیجا روایه های محزون و منزوی را، که سلسله ای از حلقه های زنجیر برگرد پا دارند، صدا می کند:

«در راباز کنید! دنیا به شما نیاز دارد. اکنون وقت در لاک خود فرو رفتن نیست». سپس نوبت حواجج بی رحم است که نیازی به دلسوزی ندارند:

«در راباز کنید! نوبت شماست که زنجیرهایتان را به دنبال بکشید!»

در اینجا روایه ها، ایلزه، (Ise) دوست جادوگرشان را به کمک می خوانند که در قصر کوهستانی پنجه های سپیدش را بر گوش های شاهزاده می فشرد و سر او را بر سینه خود خم می کند تا صدای شیپوری که او را به میدان نبرد فرامی خواند، نشنود.

از تزلزل اندیشه فساد عمل برمی خیزد. امروز دیگر هیچ آرمانی نیست که در ماشور واقعی یا نیاز سوزان برانگیزد. همان اندازه که زندگی را بهبود می پنداریم مبارزه را نیز بی فایده می دانیم. به آرمان هایمان نمی توانیم پایبند باشیم و از پس ضرورت ها نیز بر نمی آئیم. می رزمند، پیروز می شوند و گامی به پیش می گذارند و با ما آرمان ها نیز پیش می روند و نیازها وسیع تر می شوند و هر چه در این مسیر بیشتر پیشرفت کنیم بر وسعت نیازهایمان افزوده می شود. هر چه بیشتر به دست آوریم کمتر احساس رضایت می کنیم و بدین ترتیب انسان هیچ گاه از اسارت زنجیرهایش رهان نخواهد شد. کیست که انتظار دارد انسان بالاخره از پس زنجیرهایش بر خواهد آمد؟

- نه هرگز! زنجیرها فقط از پایه بازو و از بازو به گردن منتقل می شود؛ ولی اغلب فقط پایه پا می شود و این نهایت دلخوشی است، درست مانند خفته ای که در بستر از پهلویی به پهلوی دیگر بغلطد. اندکی بالا و اندکی پائین تر، باز همان آتش است و همان کاسه. فقط ما انسان ها چنین بار آمده ایم. نمی خواهیم همیشه در یک وضعیت رنج ببریم. با این پهلوی به آن پهلوی شدن زجر و آلام ما اندکی تخفیف می یابد.

- آه! و نفسی به راحتی می کشیم: اینطوری بهتر است.

و چنان احساس فراغ بال می کنیم که انگار بر تخت یهوه تکیه زده باشیم. اما هنوز اندکی نگذشته که بی تابی هایمان از نو آغاز می شود. دنبال این هستیم، آن یکی رامی جوئیم... و هیچ گاه به موضوع آرزوهایمان دست نمی یابیم. آزادی؟ فراغت؟ زندگی ما را دست انداخته است.

به مردان آزاده تاریخ مراجعه کنید که زندگی را مبارزه در راه آرمان های انسانی می دانستند و هنگام دستیابی به آرمان ها طبعاً پنداشتند به زندگی سر و سامان بخشیده اند. به گذشته باز گردید و به دنبال مردان آزاده ای بگردید که موتور ترقی جامعه بودند. اما زندگی هرگز رنگ آرامش به خود نمی بیند، همان گونه که موج دریا از حرکت باز نمی ایستد. و تاریخ همان گردونه جان های متلاطم است که دانه شرح سرگشتگی های بی امانشان را در کمدهی الهی آورده است.

بینوا آن که بر مبنای چنین مفاهیمی بخواهد از بیهودگی اعمال انسانی پرده بردارد. در شب زمستانی غم انگیزی، ویلیام اینهاردت (William Einhardt) قهرمان رمان بیماری قرن اثر نوردو (Nordau)، به سالن وسیع میخانه ای در برلین قدم گذارد، که کارگران سوسیالیست در آن اجتماع کرده بودند. او در همان ابتدا از محیط فلاکت بار میخانه و رفتار بی بندوبار مشتریان جاخورده و دل آزرده شد، ولی آنچه روی سگ او را بالا آورد شنیدن سخنرانی مرد حقه بازی بود که کارگران را علیه جامعه مدرن و به تبع آن علیه ثروتمندان می شوراند. او از جابر خاست و اجازه صحبت خواست. آنگاه در میان خنده و استهزاء حاضران لب به سخن گشوده، اظهار داشت که کارگران نباید به بدبختی فقر و نذاریشان، بخل و حسادت را نیز بیفزایند. زیرا ثروتمندان نیز به نوبه خود رنج می برند و عدالت و برابری را فقط در مدینه فاضله می توان جست؛ چنین چیزی در طبیعت وجود ندارد و طبعاً در جامعه نیز نمی تواند وجود داشته باشد. البته مطالعه این صحنه تأثیر شدیدی بر خواننده رمان دارد؛ اما ویلیام اینهاردت با پناه بردن به یک سری تئوری ها با صبغه بدبینانه اصلاً در بند آن نیست که با غم و رنج مردم فلسفه بافی نکند و آب به آسیاب دشمن نریزد، کارگران از زندگی نصیبی جز درد و رنج ندارند؛ او نمی تواند از بازماندگان انتظار داشته باشد که از بدل اشک و سوگواری خودداری کنند اگر چه پرواضح است آه و ناله مرده رازنده نمی کند. ویلیام اینهاردت علاوه بر این فکر لحظه تاریخی را نیز نمی کند؛ او در همان حال که شاهد ویرانی دنیای آرمانی کهن است، می خواهد بداند چه



۱۵۱ دنیایی قرار است جانشین آن شود و از شورش دلیل نافرمانی را می پرسد. آیا او از جبر سرنوشت بی اطلاع است؟ پس چرا از شورش نظم و انضباط می طلبد! البته نباید پنهان کرد که هر توفان آرامشی در پی دارد. سایه های لرزان، گاه آشکار و گاه نهان، در جان ها در تلاطم اند: چون مرغان توفان در هنگام نبرد. و به نظر می رسد تمام فلاکت های برهم انباشته تاریخ قرون مانند گردبادی تومار دنیای کهن را درهم می پیچد. ما همگی در گرداب بلا گرفتار آمده ایم، از هر طرف آماج فشارها و ضربه های فرساینده.

بعضی ها خواسته اند این برهه از زندگی ما را با گذشته منحوسی مقایسه کنند که بشر از سر گذرانده است؛ آنان همچنین در صددند در این بزنگاه نه تنها غروب چرخه کاملی از مفهوم مذهب و سیاست و فلسفه، بلکه شامگاه ملت ها را نیز سراغ کنند؛ یعنی نه تنها 'fin de siecle' بلکه 'fin de race'.

و همه آنچه آمد در زمانه ای است که به یمن اختراعات علمی همه نیروها و مواهب طبیعت برای تحقق اهداف شورانگیز بسیج شده اند و وسایل رفاهی به حدی افزایش یافته که این فرصت کوتاه چندروزه کره ارض برای هر کس می تواند به آسانی و سرخوشی بگذرد. آیا ما نمی توانیم، بانظری به پیرامون خود، نعم هستی را که انسان از پس ابداع آن در این مدت کوتاه برآمده برشماریم؟ آیا دیگر چیزی پیدا نمی شود که چشم و جان ما را به شگفتی وادارد؟

امروز ترقی و پیشرفت، کاریدی که انسان را مانند حیوان پست و بی مقدار می ساخت و جانش را می فرسود جانشین کار مکانیکی ساخته که کمال انسانی را پاس می دارد و مانع هر ز رفتن نیروهای او می گردد. آیامی دانید کارگرانی که از اسارت کاریدی رها شده اند درباره پیشرفت چه نظری دارند؟ برای این منظور به گفته های استادکار آدلر در کمندی ستون های جامعه اثر هنریک ایبسن توجه کنید. کنسول برنیک (Bernick)، کارفرمای کارگاه ساختمانی، آدلر سالخورده را صدامی کند و به او می گوید:

- آذر، من از توطئه های شما در محیط کار باخبرم. شما دست به سخنرانی تان خوب است، مگر نه؟ شما با تحریک، کارگران را دور خود جمع می کنید؛ نمی دانم چرا به محض آنکه پیشرفت و ترقی دارد به واقعیت می پیوندد، تا آنجا که همه کس می تواند آن را با دست لمس کند، مانند امروز که ماشین آلات جدید وارد کارگاه ها شده است، باید یکی مثل شما پیدا شود که کارگران را دعوت به شورش کند و اعلام دارد که نمی خواهد سروکاری با ماشین ها داشته باشد، چرا که شما ترسو و بیمناک هستید.

آذر در پاسخ می گوید:

- ترسو و بیمناک، کاملاً قبول دارم، درست همین طور است آقای کنسول. بله من برای آینده کارگرانی که ماشین آلات جایشان را می گیرد و نانشان را آجر می کند بیمناکم. آقای کنسول شما از ما توقع دارید برای اجتماع احترام قائل باشیم. قبول اما از طرفی جامعه نیز نسبت به ما وظایفی دارد... علم و سرمایه اختراعات جدید را وارد کارخانه کرده اند. اما آیا جامعه قدمی برای حمایت از کسانی که تا دیروز به خدمت آن کمر بسته بودند برداشته است؟

- آذر شما زیاد کتاب می خوانید و خیلی در بحر امور فرو می روید! مواظب خودتان باشید که باین ترتیب کارتان را از دست خواهید داد.

آذر در پاسخ گفت:

- اوه جناب کنسول، مرا ببخشید؛ من نمی توانم بنشینم و دست روی دست بگذارم تا این ماشین ها جای کارگران را بگیرند و آن ها را از گود خارج کنند.

جناب کنسول در اینجا مثالی می زند.

- آیا وقتی ماشین چاپ اختراع شد صدها هزار کارگر کپی کار از کار بیکار نشدند؟ آذر در پاسخ گفت:

- اما جناب کنسول شما که این همه از این اختراع تعریف می کنید اگر جای کارگران کپی کار بودید چه می کردید؟

کم و بیش همین اتهامات و همین شکوه ها را نقد علمی بر هنرمندانی روا می دارد که از طرف دیگران محکوم به انحطاط، هیستریسم و غیره شده اند. آنان توقع دارند که هنر پژوهاک و سخنگوی جریان دمکراتیکی باشد که به زعم آنان در حال حاضر در وجدان مدرن رخنه کرده است. برخی دیگر انتظار دارند که هنر به بزرگداشت پیروزی های علمی بپردازد، و کار به جایی رسیده که به این آوای نو پدید جنگ بسیاری نغمه های فوق العاده دیگر رانیز بیفزایند.

این که هنر نبض زندگی است و بازتاب هرگونه حرکت و یا تظاهر خارجی آن اصل واضح و شناخته شده ای است. با توجه به گرایش های زمانه و تمایلات اندیشه و آثار هنری امروز، آیا می توان به چگونگی هنر فردایی برد؟ از نظر نقد هنری ما به خوبی می توانیم این پرسش را از خود و یاد دیگران مطرح کنیم، ولی وای به حالمان اگر خواسته باشیم این سؤال را از هنر بکنیم، یعنی بر اساس معیارها و استدلال امروز راه و روش آینده را تعیین کنیم، زیرا هنر به طور خودجوش از احساس زاده می شود.

۱۵۳

من نمی دانم آیا وجدان مدرن، همان گونه که در افواه رایج است، واقعاً تا این اندازه دمکراتیک و علمی است یا حیر؛ و نیز دلیل بسیاری از اظهار نظرهای انتزاعی را در نمی یابم. وجدان مدرن نزد من منزلت رؤیای آشفته ای را دارد که اشباح غمگین و گاه هولناک، درگیر نبرد شبانه، در ورطه ای هائل به آن شبیخون زده اند؛ آن ها لحظه ای خودی نشان می دهند و بلافاصله غیبتان می زند و بعد اشباح دیگر از راه می رسند با هزاران پرچم؛ دیگر نه دوست پیدا و نه دشمن، و هریک برای دفاع از خویش علیه دوست و دشمن می جنگند. این رؤیای شبانه قیل و قالی از اصوات ناهماهنگ راه انداخته، چنان الم شنگه ای که نگو و نپرس. انگار همه چیز دارد زیر و رومی شود. من کاری به کار آرامش خاطر و اعتماد پاره ای افراد مصلحت بین ندارم. فردا چه خواهد شد؟ مسلماً در آستانه دگرگونی سترگی قرار داریم. و شاید هم اکنون نابغه ای در شرف ظهور است که روحی آماده استقبال از توفان در راه دارد و می تواند از پس دریایی که طغیان کرده و سدها را درهم شکسته و در حال بلعیدن ویرانه ها است، برآید؛ او این کتاب یگانه، یادگار قرون را به رشته تحریر در خواهد آورد، همان گونه که در گذشته نابغه دیگری این بار را به منزل رسانده است. ♦ ♦

#### 1. Ruggero Bonghi

۲. آنتونیو فوگاتسارو (۱۸۴۲-۱۹۱۱) نویسنده ایتالیائی مکتب ناتورالیسم که در ایتالیا به آن ورسم گفته می شود.

۳. از هذیان های دهشت خیز تا زنجیرهای نالش ریز.

۴. من شهروند رمی هستم.

۵. مرکز دنیا.

۶. همه انسانها که طلبه هستند.....

۷. ادامه منطقی.

۸. قانون اساسی.

۹. Neverastenia: بیماری روان-تنی.

۱۰. پایان قرن.

۱۱. پایان نژاد.



شهره‌شکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی